

فریاد مکتوب

سعید رضا هرمزی جنگی

به نام خدا

ای نام تو بهترین سرآغاز...

شهر کتاب (nbookcity.com)

تقدیم به تو، ای آنکه تمامی اشعارم برای تو و به خاطر تو

سروده شدند.

فریاد مکتوم

سعیدرضا هرمزی جنگی

.....با این همه آغاز خوشی بود گرفتار تو بودن

پایان مسیر من و تو حال چه باشد، که بدانند؟.....

سرشناسه:	هرمزی جنگی، سعیدرضا/۱۳۷۱-
عنوان و نام پدیدآور:	فریاد مکتوم/ سعیدرضا هرمزی جنگی.
موضوع:	شعر فارسی - قرن ۱۴
	Persian poetry -- 20th century
پشت جلد به انگلیسی:	Concealed Outcry
مشخصات نشر:	شیراز: نشر سیه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری:	ج: مصور، ۶۰ صفحه، ۱۴×۲۱ س م.
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۹۸۶۷۶-۳-۱
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
رده بندی کنگره:	PIR۸۳۶۴
رده بندی دیوبی:	۸/۶۲ فا
کتابشناسی ملی ایران:	۸۶۶۸۹۰۱



نَشْرِیَه

فریاد مکتوم سعیدرضا هرمزی جنگی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۵۰۰ جلد

چاپ: پیشگام

همه‌ی حقوق نشر برای صاحب اثر (نویسنده) محفوظ است!

ارتباط با صاحب اثر: ۰۹۳۸۲۱۰۷۸۹۰، ۰۹۱۵۶۰۸۲۸۰۹

Author E-mail: saeedrezahormozi@gmail.com

نشر سیه: شیراز/خ. رودکی، ساختمان رضا، واحد ۷

تلفن: ۰۷۱۳۲۳۳۸۲۰۰

شابک (ISBN): ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۶۷۶-۳-۱

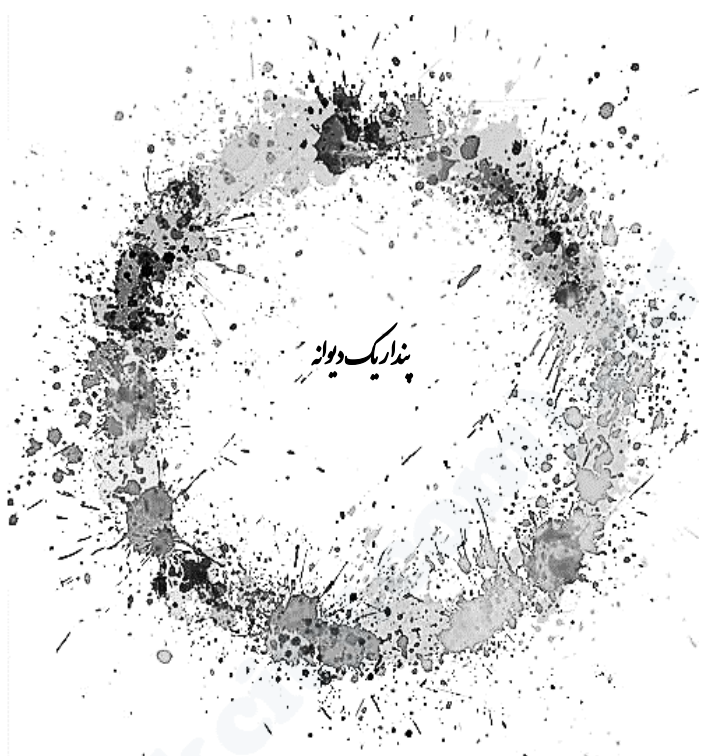
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

می‌خوانیم

- طعم تلخ یک لبخند ۶
- پندار یک دیوانه ۸
- خاکستری در باد ۱۰
- درمانده ۱۲
- اضطراب ۱۴
- آشفته گی ۱۶
- پریشانی ۱۸
- عشق بی‌رمق ۲۰
- چشم‌های تو ۲۲
- دل‌تنگی ۲۴
- ریشه ۲۶
- و شدم دست به دامن دل تو ۲۸
- به لبخند لبش بخشم ۳۰
- فریاد مکتوم ۳۲
- ای دوست چرا ۳۴
- سایه ۳۶
- حلقه و انگشت ۳۸
- رنج ۴۰
- بند عشق ۴۲
- گرفتار تو بودن ۴۴
- آخر دنیای تو ۴۶
- رگ بی‌خون ۴۸
- به خون آغشته ۵۰
- سکوتی تا ابد جاوید ۵۲
- مهربانی ۵۴
- انفاق ۵۶
- تمنا ۵۸

مہم تحریک بنیاد

به من رو کردی وُ گفتی
که بیزاری زِ قلبِ تیره بختِ من
و من لبخند بر لب
در سرم زنگ صدایت
گوشه‌ایم کر
نگاهم سرد وُ بی‌حس است
و طعمِ تلخِ این لبخند
گویی زهر ماری است در جانم نشسته
کم گمک بی‌حس وُ بی‌حس‌تر کند آن را
کمی نومید، کمی بی‌حس
کمی هم مُرده شاید باشم این لحظه



خراب آباد چشمانت،

برایم سخت دردآور شدست این روزها

اما،

نهالِ کوچکیِ قلبم

به ساحلِ جلدِ دریایِ دلت گشته‌ست!

مدتهاست!

دلم گنجشکیِ کوچک،

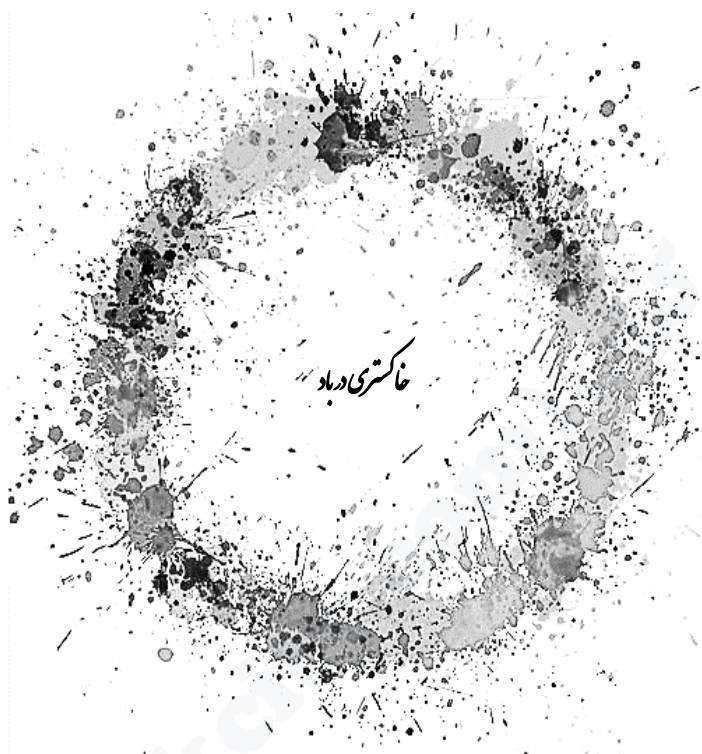
از دریا گریزان بود

نهالِ کوچکیِ روییده در قلبم

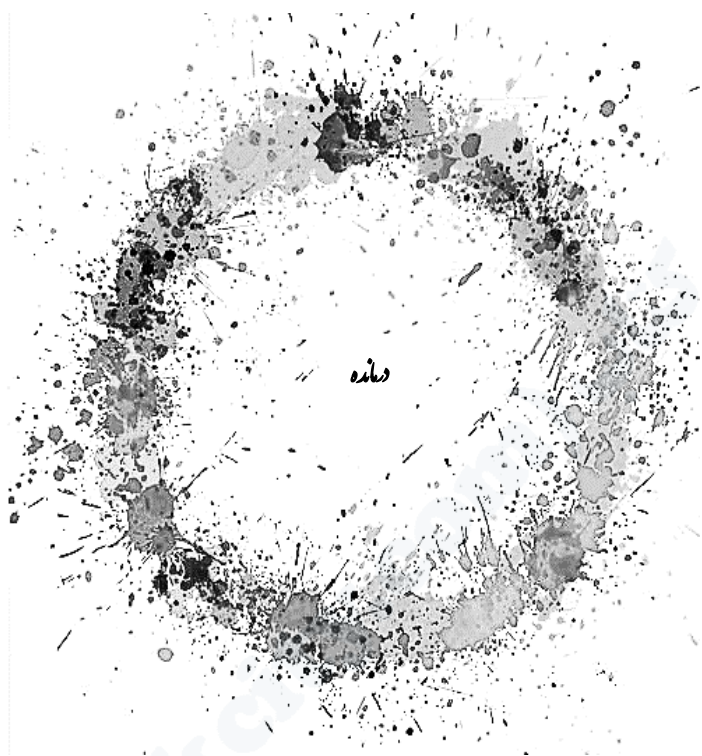
مرا جلدِ دلت کرده‌ست

و گنجشکِ کنون دیوانه پندارد

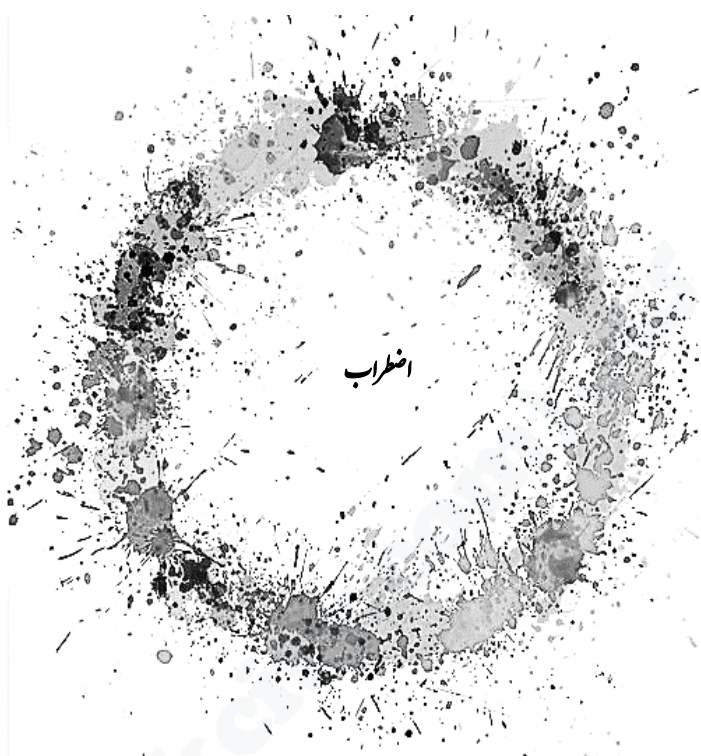
که از مرغان دریایی‌ست



نَفَسِ سَنَگِینِ
وَ غَمِ سَنَگِینِ
وَ دَلِ بَی‌تَاب‌تَرِ
از رُوزگاری دور می‌گوید
وَ چَشَمِ مُنْتَظَرِ بَرِ دَرِ
برای دوری آن یار می‌گرید
وَ لَبِ آکَنده از فَرِیادِ
زِ شوقِ دیدنِ آن یار می‌خندد
و او دور است و نزدیک است
در قَلبِم فروزان خانه‌ای دارد
و بر چَشَمِم قدمگاهی
ولی آنقدر دوری جُسته از قَلبِم
که قَلبِم را فقط خاکستری در باد می‌بیند



وَ کَدام عَقْلِ نَگون بَخت
تو را دوست نداشت؟
وَ کَدام عاشقِ دیوانه
تو را دوست نداشت؟
همه بودند، تو بودی
همه دیوانه‌ی رویت
همه درمانده‌ی کویت
چه که عاقل، چه که عاشق
چه که دیوانه و مجنون چو منی
همه دیوانه‌ی رویت شده‌اند
همه درمانده‌ی کویت شده‌اند
وَ تو در شوقِ خدا و دل خویش
فارغ از عاشق و دیوانه و مجنون چو منی



و ترسیدم تو از من دست برداری

مرا در بیشه‌ی گرگان رها سازی

و یا در بادیه در دست عقرب‌ها بیاندازی

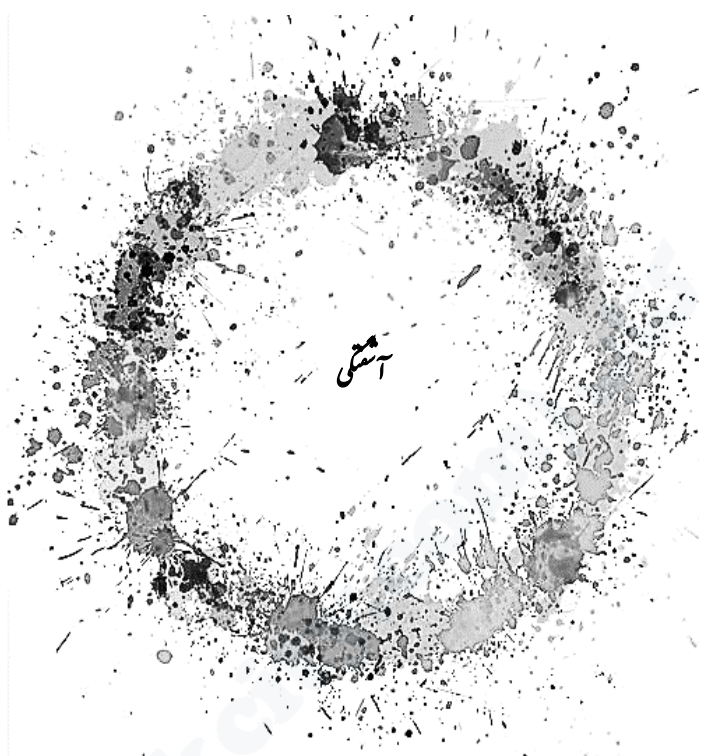
ولی در بادیه، مرهم به زخم مارها بودی

و در بیشه چه گویم، جان‌پناه بودی

و اکنون بعد از آن سختی

دلم ترسد، رهایم کرده

بسپاری مرا دست خودم روزی



دلم آشفته، شاید روزگاری

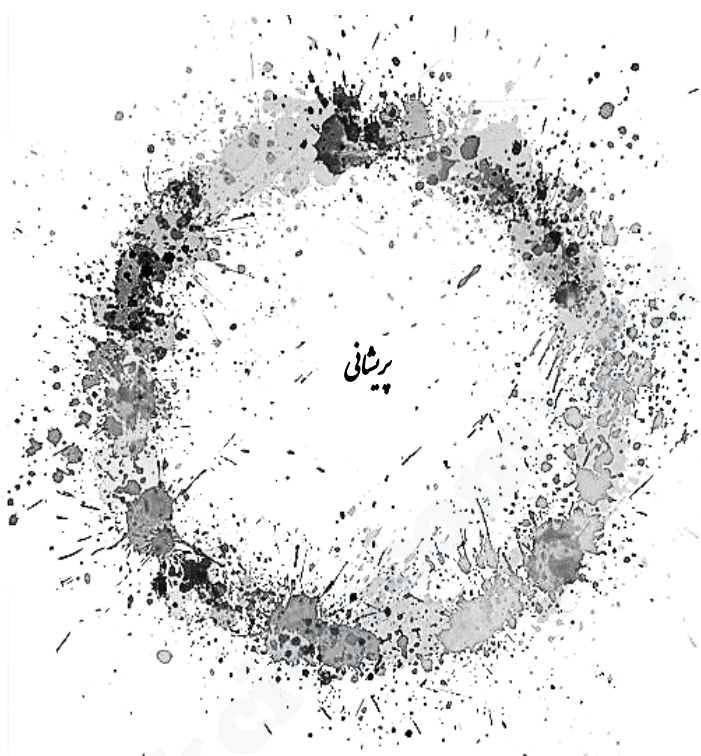
نگاهم بس پریشان حال

دل تنگ صدای خنده‌هایش بود

و چشمم هم بسی آشفته درگیر نگاهش بود

دلم شیدای چشمانش، سرم مست نگاهش بود

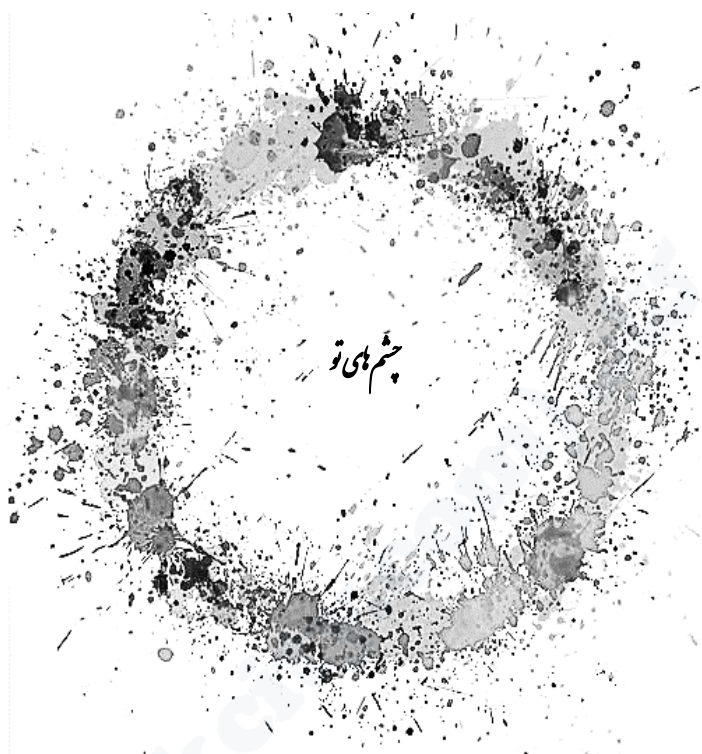
و او فارغ از این آشفته‌گی آسوده خاطر بود



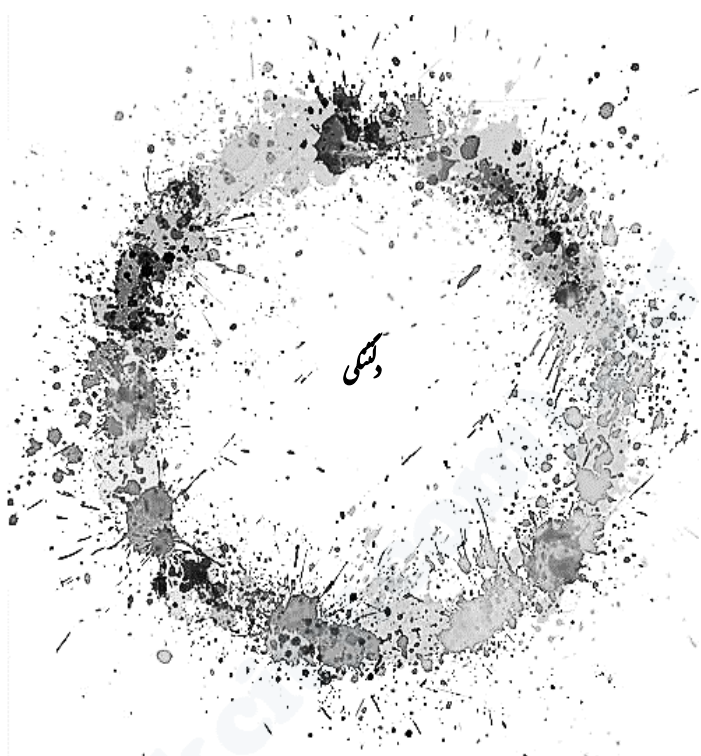
دل من سخت پریشان رُخت بوده وُ است
دل تو در پی آرامش دریا باشد؟
سَرِ من مستِ هوای سَرِ تو بوده وُ است
سَرِ تو دل به دلِ باخته‌ی من باشد؟
من دلم چَشم به چَشمِ دلِ تو بوده وُ است
دلِ تو چَشم به چَشمِ دلِ من باشد؟
عقل من در پی جلبِ نظرت بوده وُ است
عقل تو در پی پاسخ به چراها باشد؟
دل من رو به دلت قبله‌نما می‌خواهد
دل تو سجده‌ی این قلبِ نگون بخت پذیرا باشد؟
چه کنم دین وُ دل وُ عقل به دنبال تواند
دل تو در پی رسوایی این عاشقِ دیوانه‌ی عاقل باشد؟



دلم دریای غمگینی‌ست
عقلم هم بسی
درگیر عشقی بی‌رمق مانده‌ست
و مُضحک‌تر از اینها
اینکه من اینجا به آوار زمان دلخوش
برای روزگاری شاد می‌گیرم
چه گویم
چون که شاید
یک جسد مانده‌ست از قلبم
بی‌تابوت و بی‌یار است
ولی حتی در این احوالِ پر از غم
سرم مَنگ است و سرمست است از عشقت



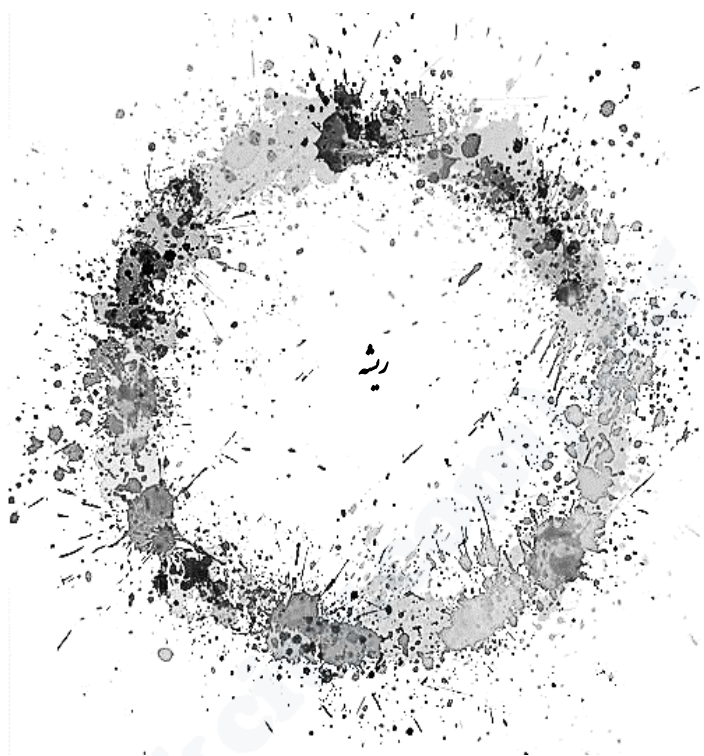
و در دریای مَوّاج جهان دیدم
چراغی بَس فروزان بر لبِ ساحل
چو نیرویی که از غیب است
نورش بر جهان تابد
تو گویی گاه گاهی
آن فروزان نور
پنهان یا نهان می‌شد
و چون نزدیک‌تر می‌شد
دلم می‌گفت نی نور است نی خورشید
در این احوال و این تردید
به ساحل چون رسیدم نیک دانستم
که نور این جهان از چشم‌هایت بود
و چون پلکت بهم می‌زد
جهان تاریک و تاریکی جهان می‌شد
پس اکنون خوب می‌دانم
که خوبی‌ها و نور این جهان از چشم‌های توست



خدا داند سرم مست هوای توست اکنون هم

در اینجا در همین لحظه

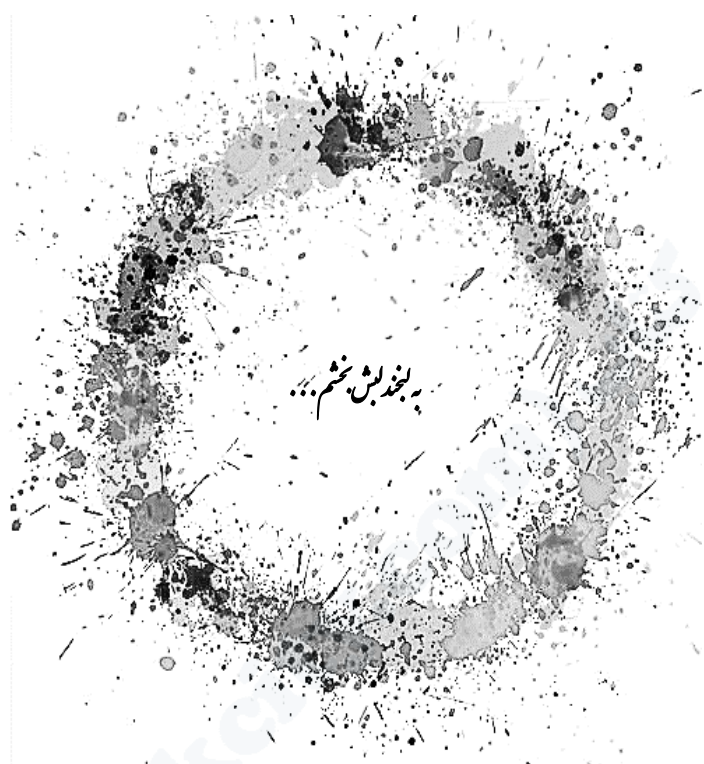
دلم دلتنگ روی توست اکنون هم



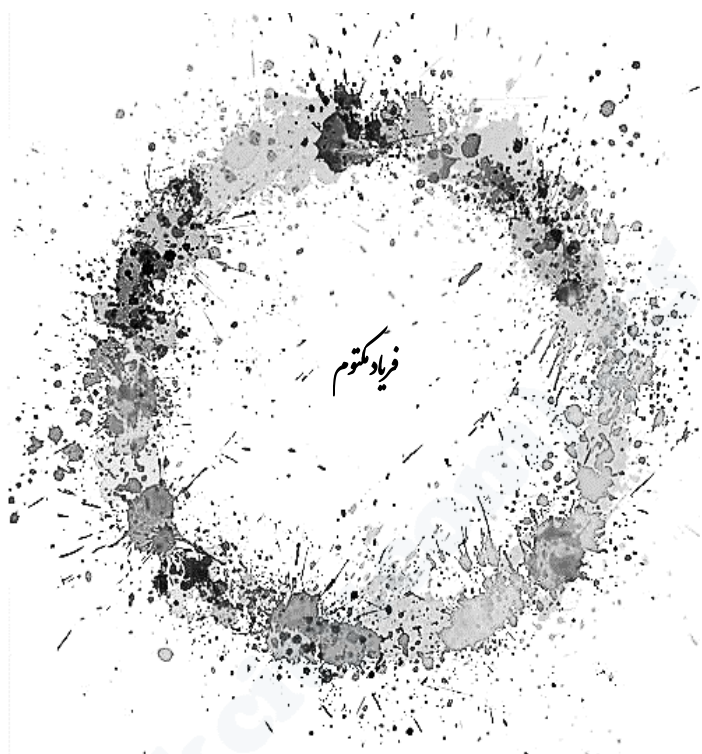
گفتم به تو ای دوست گر دل به تو دارم
وَر زخم جگرسوخته از عشق تو دارم
اکنون که دگر روح وُ دل وُ جان، در بند تو دارم
گویی که دگر این دل وُ جان جسم ندارند
قلبم ز تپش باز باستاده ولیکن
پرواز به افلاک نکردند، دل وُ جان
در عالم مستی متحیر شده، ماندند
شاید که شود در دل تو ریشه دوانند

و شدم دست به دامن دل تو

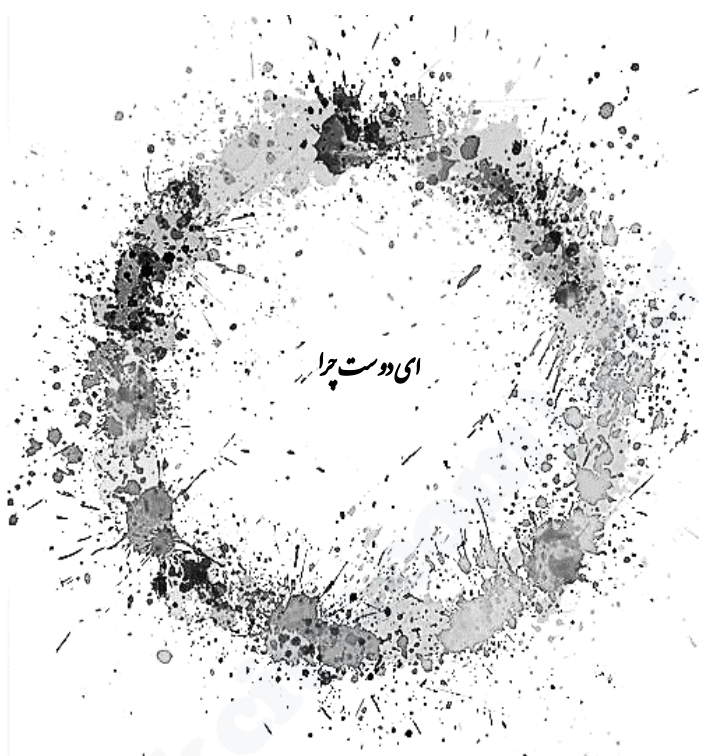
دریا ز وجود تو پریشان شده اما
کشتی به نگاه تو به ساحل برسیده‌ست
خورشید که نور است و فروزان به دو عالم
گویی که به چشم تو فروزان شده اما
ماه در حرکت دور زمین است ولیکن
آن ماه طواف لب و لبخند تو کرده‌ست
این عالم و آن عالم معنا که بگویند
از شوق وجود تو پریشان شده اما
این دل که به دامن تو افتاده نگون‌بخت
دل داده و جان داده، صد افسوس
که سر حفظ نموده‌ست
افسوس و صد افسوس
که در عالم پوچی به جایی نرسیدیم
در عالم معنا، تو دریاب دلم را
زیرا که دلم دست به دامن دلِ توست!



اگر این دلبر زیبا بدست آرد دل ما را
به لبخند لبش بخشم همه دنیا و اُخری را
وگر معشوق زیبایم نگاهش مهربان باشد
به چشمان تَرش بخشم دل و دین و اهورا را
خدا شاهد و مردم شاهدش باشند
که گر گفتند می‌بخشم سمرقند و بخارا را
و یا گفتند بخشیدم تمام روح و اجزا را
وگر گفتند می‌بخشم سر و دست و تن و پا را
امانتدارِ گور و برزخ و دنیای دیگر کرده‌اند او را
ولی من دین و دنیا و دل و جان را بدو بخشم



و می‌گویند
عشق بی‌ثمر فریادِ مکتوم است
از خون مُردگی در جان عاشق،
نعشه می‌گردد
و دلبر خود ستمکاری‌ست
چون آژی‌دهاک از عقل می‌نوشد
چه گویم،
چون که این رسم است در دنیا
که می‌کوشند تا خوارت کنند
آنان که قلبت دوست می‌دارد



تو چرا رنج تحمل کنی

ای دوست چرا؟

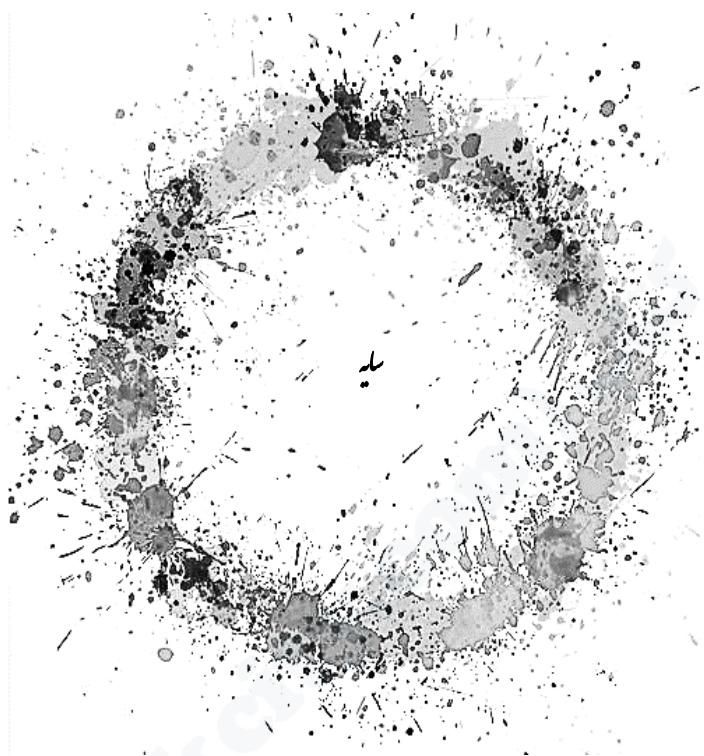
این همه درد تحمل کنی

ای دوست چرا؟

قلبِ مسکینِ تو این بار بمیرد شاید

غمِ هجرانِ رُخس نیک تحمل کنی

ای دوست چرا؟



کیست عاشق؟
عاشق آن باشد
که در دام بلا باشد
هر چه دارد
جز دوا باشد
مرهم زخمش
یک تبسم باشد از معشوق
نُحفه‌ی معشوق اما،
آخمی از زهر است
عاشقِ بیچاره
گویی سخت هُشیار است
نیک دانسته‌ست
در پی سایه رفته است هر دم
سایه اما خصلتش این است
دور می‌افتد هر چه نزدیکتر باشد



قلب وقتی مرد خون رگ خشکید

حلقه بر انگشت بارها چرخید

بر زمین افتاد، باز هم غلتید

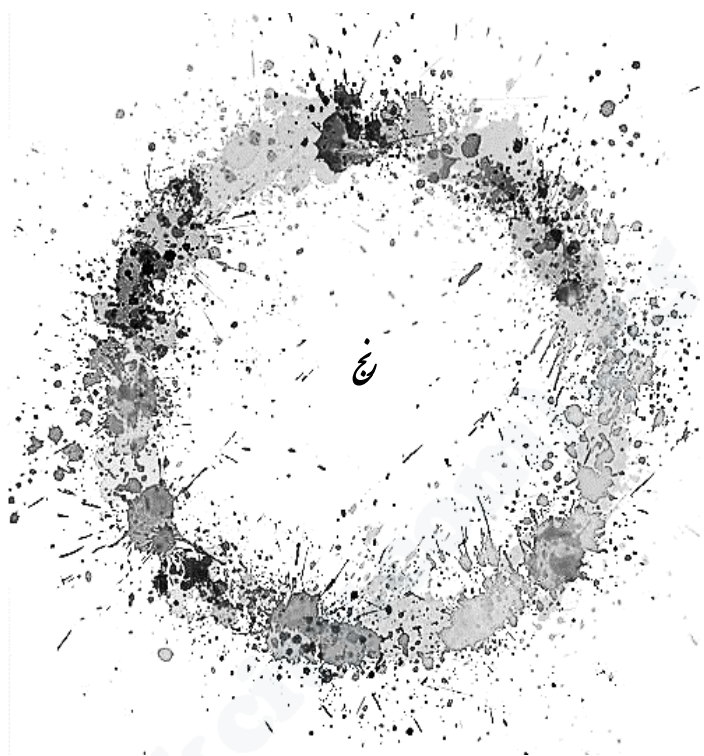
از قضا انگشت، بر زمین افتاد

حلقه را گفتش قلب پوسیده‌ست

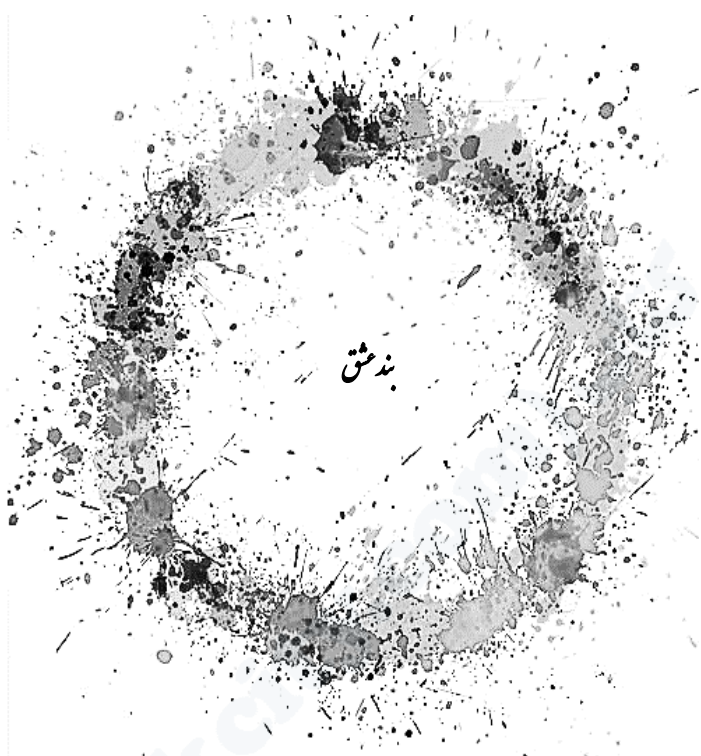
بی‌وفا اما من نپوسیدم

زندگی در من با تو جریان داشت

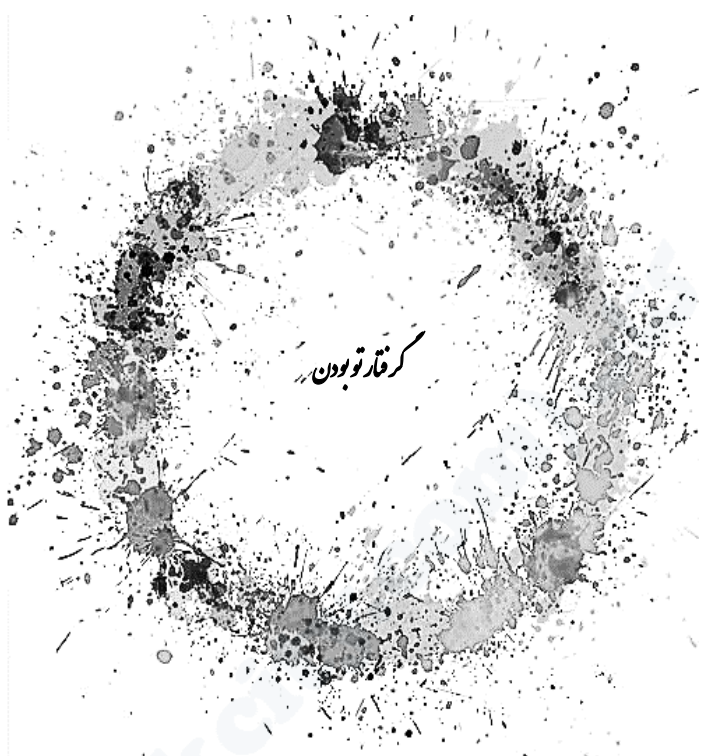
بی‌وفایی ای، من نپوسیدم



تو بى رنج كشىدى
ۋ دلت بار دگر،
رنج ۋ محنت به دگر بار
پذيرا باشد؟



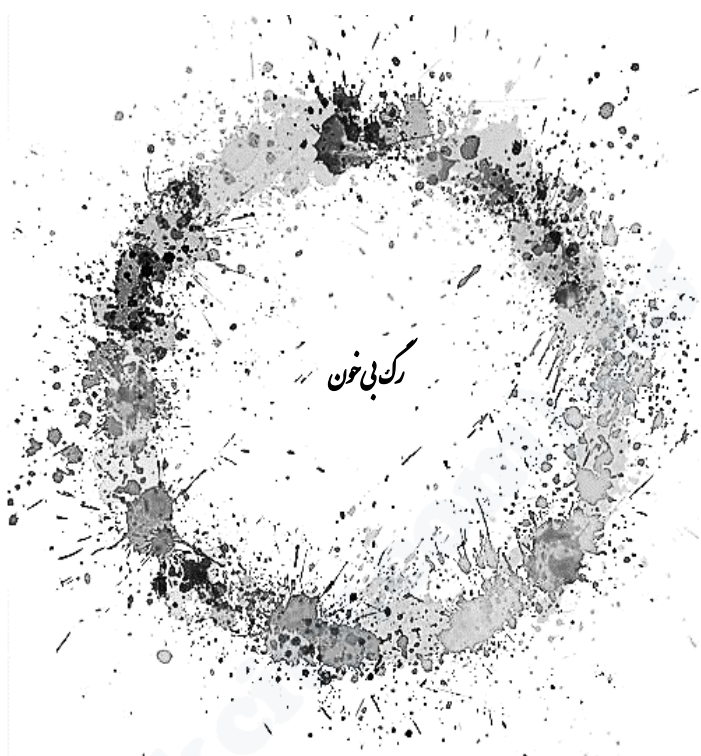
کنارت بودم وُ بی تو
زِ درد هجر می مردم
در آغوشم بُدی اما
فراقت گُشت جانم را
تو چشمانت به من بود
وُ نگاهت یار دیگر داشت!
چ زخمی بود بد زخمی
زِ چَشم تو به جان من
که قلبم را ز جا گند
وُ به زیر خاک پس افکند
وَ اکنون بی تو زیر خاک
زِ عشقت سخت می نالم
که عشقت دردِ بی درمان
وُ من در بند این عشقم



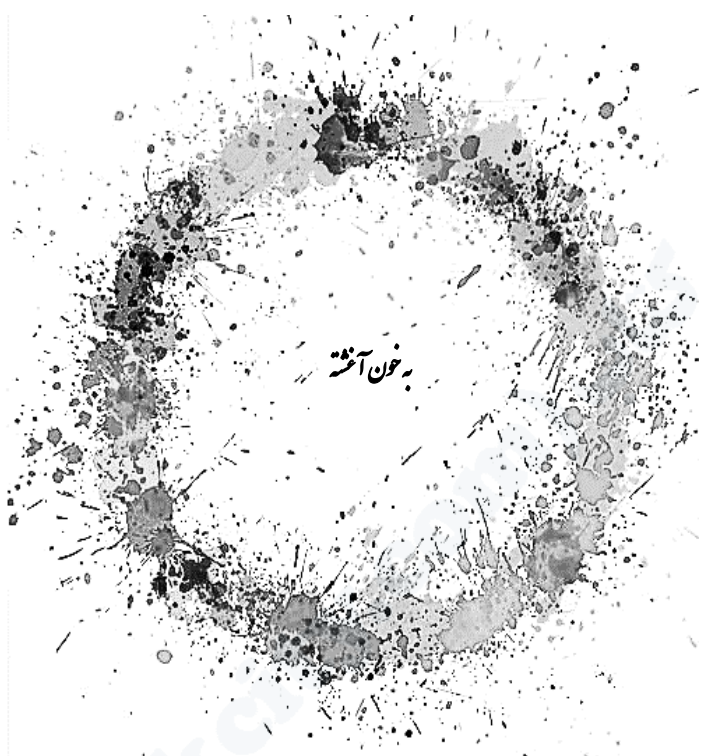
گفتم که دلم سخت پریشان رخ توست؟
گفتم که سرم مست هوای بودن توست؟
گفتم که دلم باخته بازی به دو چشمت؟
گفتم که پریده ز سرم عقل به لبخند لبانت؟
شاید به تو گفتم که دلم سخت گرفتار دل توست!
با این همه نجوای دلم را تو شنیدی و برفتی
حتما تو رها کرده مرا تا که بمیرم
یا اینکه تمنای دلم را نشنیدی
یا هم که خدا خَلق نموده دل بیچاره‌ی من را
تا روز جزا، از پی چشمان تو باشد
با این همه آغاز خوشی بود گرفتار تو بودن
پایان مسیر من و تو حال چه باشد که بداند؟

آخردنیای تو

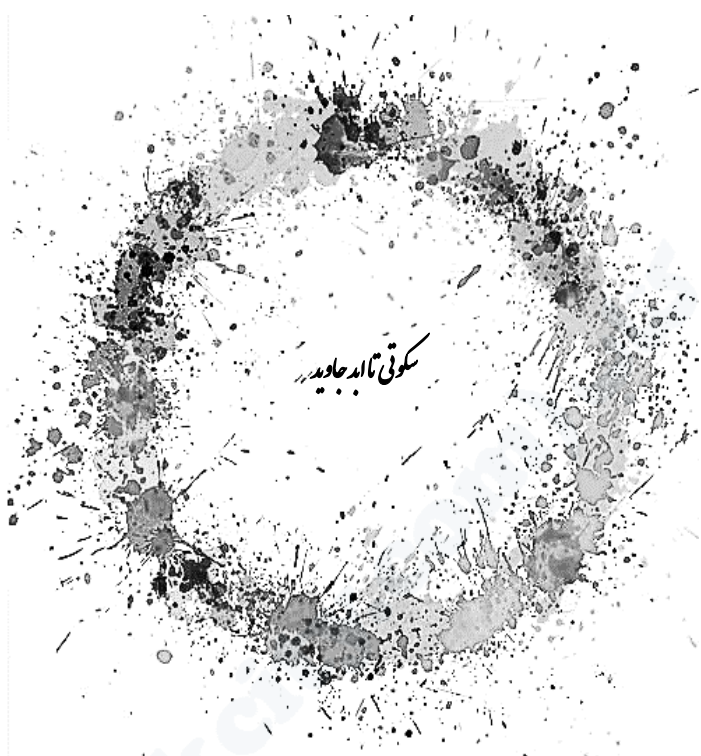
دل به دریای محبت بسته بودم
درد را ارزانی‌ام کردی ولی
مرهمی بهر دوی زخم قلبی یافتم
آن هم به بی‌رحمی تو بشکستی ولی
آرزو کردم که دنیا با تو سر می‌شد ولی
آخر دنیای من، افسوس دنیای تو بود!



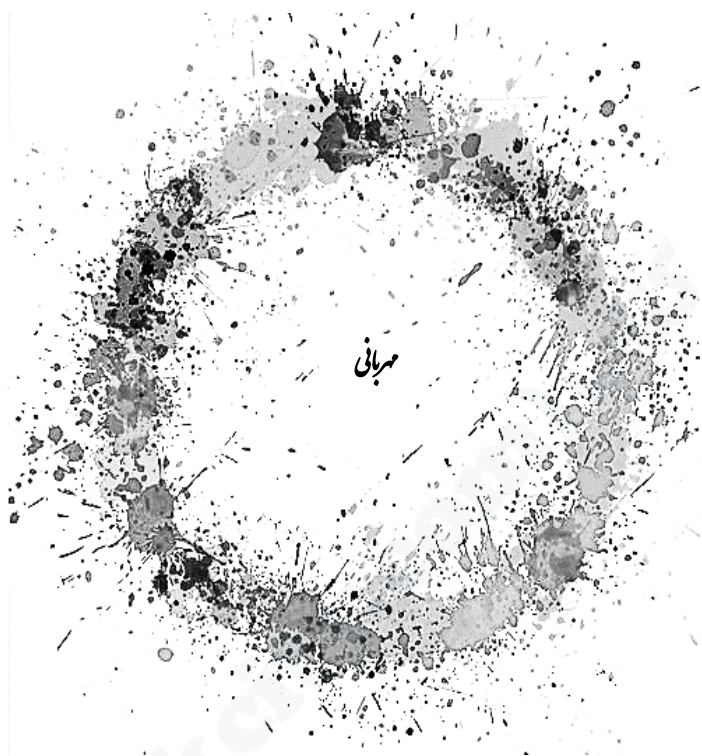
ما را ز ازل با رگ بی‌خون پِسرِشَنَدند
آب است که جریان زِ دلِ سوخته دارد
روزی که رگ این دلِ بیچاره بِخُکشد
آن روز بجز ملعبه‌بازیش چه دارد؟



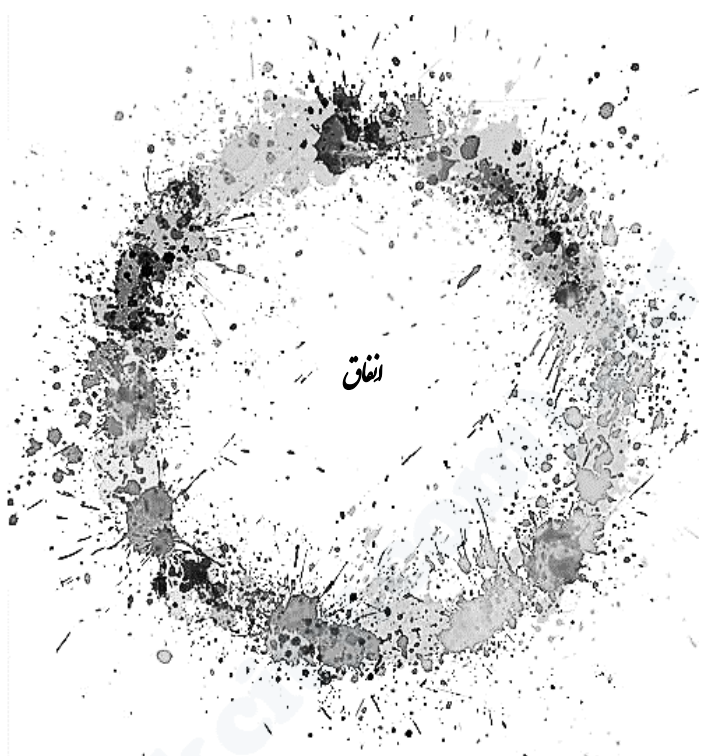
قلب گاهی خون ز رگهامان
دریغ هم داشته
گاه گاهی هم چو زالویی
که خون را از رگ انسان فرو بلعد
به آن راهی که گفتاران
به خون آغشته آهو را خوش خوردند
از خون یا که از جان خوب می بلعد
وَ این قلب است عاشق گشته گویا
سعی دارد خودکشی را پیش بردارد
وَ یا با زور می خواهد،
که عقلش را به عقلش بازگرداند
که تا دردی که از عشق است
را از سر گُند بیرون
ولی افسوس چون خون را ز عقلش بازمی دارد
شود مجنون پریشان خاطر و دیوانه می داند
که مجنون بر لب هر آب لیلی نام را بیند



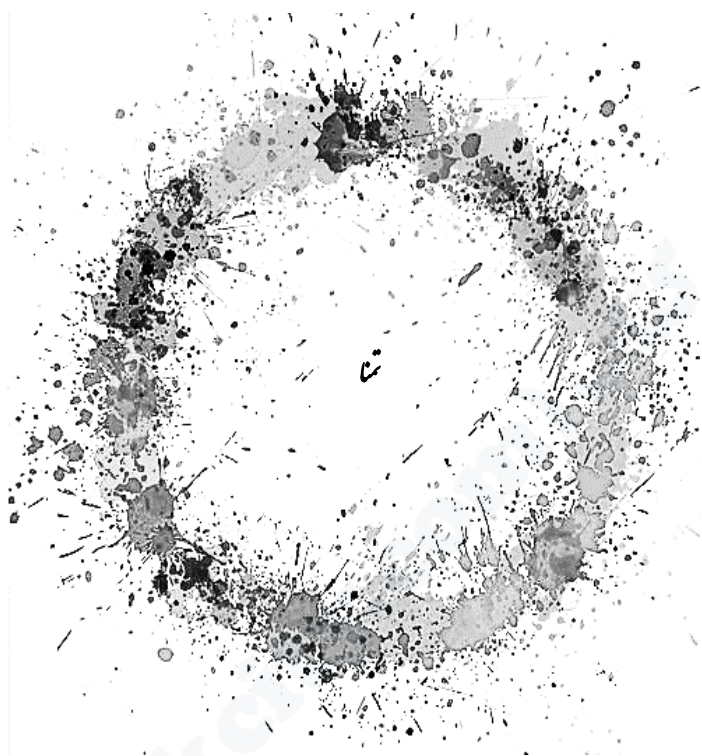
و مجنون در سراب عاشقی غرق است
قلبش خوب می‌داند
که لیلی را دگر یاری ست
با او ره به سر بُرده‌شت
ولی افسوس آدم چون که عاشق شد
به کوری و کوری دل‌بستگی یابد
و چشم کور هرگز غلّ و غشی
در دل لیلی نمی‌بیند
و چون کر شد دو گوش آدمی
آنروز فریادِ بلندِ نفرتِ لیلی
چو آهنگی که بر سنگی نوازد نی‌زین مشهور
سکوت است و سکوت است
و سکوتی تا ابد جاوید
و شاید پیشتر گفته‌شت
لیلی دوستم دارد
و این کوری و آن دلدادگی
مُنْتَجِ از فرضی‌ست نامربوط



مهربانی را بچُستَم در زمین قلبها
سخت نایاب است اما
در وجود تو فروان دیده‌ام
هر چه با من کرده‌ای یا می‌کنی
جز محبت جز مدارا هیچ نیست
مهربانی گر کنی یا ظلم گرداری روا
از نگاه قلب من یکسر محبت کرده‌ای
گر محبت یا مدارا ، گر که جور
هر دو یکسانند زیرا قلب من ،
ره به دنیایش زیاد وُ ختم هر ره قلب توست



روزگاری من امیری بس بلندآوازه بودم
اینک اما جز گدای عشق تو کی چاره بینم
من گدای عشق تو
تو بخل از انفاق کردی
یا رب این بخل از زمین برکن
که معشوقم بجز بخلش چه نتوانست کرد



گفتمت دوست اگر راه و نشانی یابم
به تمنای دلم راه به جایی یابم
و اگر راز دلم را به ملایک گویم
تا از ایشان ز غمم راه نجاتی جویم
زخمِ جانم اگر آروز مداوا بکنند
یا که لبخند لبّت را به دلم باز دهند
تا که قلبم به تپش باز درآید شاید
حتما آروز دلم تنگِ دلت است هنوز

Concealed Outcry

S.R. Hormozi Jangi

نفس سنگین
و غم سنگین
و دل بی تاب تر
از روزگاری دور می گوید
و چشمی منتظر بر در
برای دوری آن یار می گرید
و لب آکنده از فریاد
ز شوق دیدن آن یار می خندد
و او دور است و نزدیک است
در قلم فروزان خانه ای دارد
و بر چشم قدمگاهی
ولی آنقدر دوری جسته از قلم
که قلم را فقط خاکستری در باد می بیند

ISBN: 978-622-98676-3-1



9

786229

867631

